



## پیغام عشق

قسمت ششصد و پنجاه و پنجم





سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان همراه گنج حضور

❦ ابیات دفع سحر ❦

غزل شماره ۴۸۰ دیوان شمس، برنامه ۸۹۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست

ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست

انسان = دل = مرکز توجه = آگاهی این لحظه

از هر چه باخبر باشم، دارم خودم را از همان جنس تعیین می‌کنم، من باید به پیمان آلت وفا کنم و هر لحظه باخبر از حضور خدا در دلم باشم. هر لحظه در هر اتفاق درونی و بیرونی مراقب باشم که فقط و فقط «ولا یعنی دوستی، محبت، خویشاوندی، ملک و پادشاهی» خدا در دلم باشد. این موضوع که در دل اصلی من نه در دل قلبی من ذهنی تنها ولای خداست، مهم‌ترین موضوع است و به آن سوگند می‌خورم یعنی عمل به آن هر لحظه باید برایم در اولویت باشد و بنابراین برای متعهد شدن به این مهم، «ولی یعنی دوستدار، یار و کمک‌کننده» کسی یا چیزی نمی‌شوم که از دوستداران، یاران و کمک‌کنندگان به خدا نیست. پس در درون قرین و هم‌نشین من ذهنی خودم و افکار پشت سر هم نمی‌شوم. و در بیرون قرین و هم‌نشین من‌های ذهنی دیگران نمی‌شوم. هر چه آنان دیکته کردند را اجرا نمی‌کنم، کمک‌کننده به آن‌ها نمی‌شوم که آن‌ها را به کام دلشان که افزودن درد و همانیدگی بیشتر در جهان است، برسانم. پس با گشودن فضا دوستدار دل‌های بیدار، و کمک‌کننده به افزایش حضور و بیداری خودم و اطرافیانم می‌شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

◆ مباد جانم بی‌غم، اگر فدای تو نیست



دلِ تقلبی من ذهنی که دوستی درد و همانیدگی را در خودش جا داده، فقط این‌ها برایش مهم هستند و حاضر نیست در اتفاق لحظه هیچ‌یک از این‌ها را فدای فضاگشایی و کمک به خدا کند. پس همان بهتر که جان من ذهنی که از این نقطه‌چین‌ها انرژی حیات می‌گیرد، هر لحظه غم از دست دادنِ آفلین و درد جدایی از اصلم را بکشد. من هم باید به‌عنوان آگاهی این لحظه، به این میهمانِ غم آگاه باشم که برای چه این لحظه آمده در حال و حضور من بابت مهم دانستن و قرار دادنِ آفلین در مرکز توجه، به‌جای خدا و افول کردنِ آفلین. پس هیچ ملامت و شکایتی بابت هیچ غمی نداشته و تنها با حضورِ ناظر بودن رضایتِ خود را اعلام می‌کنم. با رضا دردِ ناهشیارانه را به دردِ هشیارانه تبدیل می‌کنم، تا فقط جان من ذهنی در کاهشِ رُود و جانِ اصلی در افزایش و پس گرفتنِ زندگی به‌تله‌افتاده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

◆ مباد چشمم روشن، اگر سقایی تو نیست

چشمِ حسی و چشمِ جانم فقط باید چیزهایی از درون و بیرون را ببیند و به آن توجه کند که به جان اصلی‌ام آب می‌دهند و باغِ وضعیت‌های درونی و بیرونی‌ام را سیراب می‌کنند. اگر برای هرچیزی که این لحظه وارد حیطة بودنم می‌شود، فضا را گشوده تا فرم آن را ندیده یعنی برایم مهم نباشد و به چند و چون آن توجه نکنم و قسمتِ انکارِ فرم یعنی خدایت نهفته در آن را ببینم و برایم مهم باشد؛ در این صورت دارم سقاییِ خدا را می‌کنم، شرابِ برکاتِ چهارگانه و ذوق و شادی بی‌سبب را از فضای گشوده‌شده در درونم گرفته و به چهار بُعد و اطرافیانم و کائنات جاری می‌کنم. دید من ذهنی که فقط روی کمبودها و حسِ نقص‌ها و عیب و ایرادِ انسان‌ها و وضعیت‌ها و هرآن‌چه وارد این لحظه‌ام می‌شود، می‌افتد و آن‌ها را می‌بیند و برایش مهم هستند، همان بهتر که کور شود، پس انتخاب می‌کنم که فضا را باز کرده تا با چنگ زدن به عروهِ الوثقی فضای گشوده‌شده چشمِ توجهم را بر روی منفی‌ها روشن نکنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

◆ وفا مباد، امیدم اگر به غیر تو است



اگر در چالش این لحظه فکری یا کسی آمد که روزنه کوچکی از نور امید به داشتن چیزی حتی خدا و حضور در دلم تابید، همان بهتر که به وعده و امیدش وفا نکند و مرا در درد انتظار و نرسیدن، ناامید از خود کند و در دلم بسوزد و از بین برود چون جای خدا را گرفته و مهم‌تر از او شده تا همواره به فضای گشوده‌شده و عدم امیدوار و دلگرم باشم. اگر وفا کند و بماند و ظاهراً گره‌ای را باز کند، خودش را می‌تند برای بلعیدن بارها و بارها هشیاری، مرا به هیروت و افسانه‌های در پس خود می‌کشد، حرف‌ها دارد که بزند و هرچه بیشتر و بیشتر مرا از این لحظه دور می‌کند. آگاهی از «این ناامیدشدن‌ها و وفا نکردن بهترین فکرها برای حل مسائل» درد ناهشیارانه انتظار برای بهبود وضعیت‌ها در آینده را، به درد هشیارانه صبر برای بهبود وضعیت‌ها مطابق با قوانین زندگی و قضاوقدر، تبدیل می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

◆ خراب باد وجودم، اگر برای تو نیست

اگر این لحظه برای خدا باشم یعنی دوستدار و کمک‌کننده خدا باشم، خدا و یاری‌کنندگانش یعنی قضا و قدر، کن‌فکان، جان‌های پاک و هوی‌هوی باد و شیرافشان ابر و تمام کائنات هم برای من خواهند بود. ولی اگر برای نیروی همانندگی بیشتر و درد جهانی کار کنم و آن‌ها را به کام دلشان برسانم، همان بهتر که من ذهنی‌ام مانند کاه کوچک و خوار و حقیر شود و وجود توهمی‌اش در درد حاصل از خرابکاری‌هایش بسوزد. اما «حیف است این من‌ذهنی از بین برود» این غلام هندوی من‌ذهنی که با طراحی بی‌نظیر خدا تابه‌حال به هشیاری خدایی خدمت کرده، جدایی و زندگی در این جهان را به او یاد داده، وظیفه‌اش را به‌خوبی انجام داده و قصد شب بخیر گفتن و خداحافظی دارد، حیف است با تأخیر و فردا گفتن‌های من، از بین برود و نتواند تبدیل به شاپرک زیبای حضور شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

◆ کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است؟



به هر زیبایی که این لحظه در درون یا بیرون آگاه می‌شوم، مثلاً سامان یافتن وضعیتی که سال‌ها خراب بوده و درد ایجاد می‌کرده، زیبایی و شیرینیِ کودکی یا هر انسانی، موفقیت فرزند، بهبود روابط، سلامتی جسم، آزاد شدن زندگی‌های به‌تله افتاده و جان‌دار شدن‌ها و هرآنچه موجب به‌به گفتنم می‌شود؛ به این حُسن و جمال که قصد آمدن به مرکز توجه و دلم را دارد، این نیم‌بیت معجزه‌آسا را می‌گویم، که تو هم نشانِ او هستی تا دریابم چقدر خدا لطیف و زیبا و بی‌نظیر است که چنین چیزی را در این لحظه آفریده، و قدرت کلمات مولانای عزیز، باز مرا به دل فضای گشوده‌شده می‌برد و از افتادن در دام افسانه آن چیز و همانیدن و خوشی و زندگی خواستن از آن نجات می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

◆ کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست؟

هم‌چنین وقتی احساس قدرت و گرفتن سگان مادری یا سگان معلمی یا سگان چهار بَعدم را می‌کنم و در هر جایی که مسئولیت اداره آن قسمت برعهده‌ام بوده است، حسّ موفقیت می‌کنم، یادآوری این نیم‌بیت، سوزنی‌ست که در غرور من ذهنی فرورفته و از بزرگ‌شدن تو خالی آن جلوگیری می‌کند و درحد صفر و ذره بودن نگهش می‌دارد. وسوسه‌های من ذهنی در ذهن از جنسِ گفت‌وگو و حرف هستند که با تکرار در مرکز ما لانه می‌کنند، همین وسوسه کردن و آوردن فکرهای پشت سر هم و تکراری و باسرعت و شتاب، سحرِ ابلیس است. با تکرار و یادآوری اشعار مولانا که آن‌ها هم از جنسِ حروف و کلمات هستند در جای مناسب خود، ضدّ سحر را به‌کار برده و سحر باطل می‌شود، و از طلسم جادوگر من ذهنی رها می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸

▲ گفت او، سحرست و ویرانی تو

گفت من، سحرست و دفع سحر او



به همین دلیل آقای شهبازی عزیز تأکید فراوان بر تکرار و حفظ ابیات دارند تا به موقع به داد هشیاری مان برسند و سحر و سوسه و کشیده شدن در باتلاق ذهن را باطل کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

♦ رضا مده که دلم کام دشمنان گردد

بین که کام دل من بجز رضای تو نیست

چطور اجازه می‌دهم که این وجودم چهار بُعد و ذهن و هیجانات و قوه تمییز و اختیار و انتخابم که هدیه خداوند است، برای رسیدن به آرزوی دشمنان (ابلیس و من ذهنی خودم و دیگران) خرج شود؟؟؟! چطور راضی می‌شوم «لحظات عمر عزیز» که تنها دارایی و سرمایه نقد من است، در ایجاد درد برای خودم و اطرافیانم سپری شده و به ذخیره دردهای جهانی برای سال‌های سال افزوده شود و کام ابلیس را شیرین کند؟؟؟! چطور رضایت می‌دهم که «امکانات مادی ام، فرزندان و همسرم، دانش مولانایی و گنج حضوری ام» صرف بزرگ کردن و تأیید و توجه گرفتن و افزودن همانیدگی‌های بیشتر در مرکز شود و همین امر عمر کلاغ من ذهنی را افزوده و به مقصود «جدایی هرچه بیشتر از اصلم» برساند؟؟؟! اتفاقات با طراحی بی نظیر خدا و اجرای بی عیب و نقص قضا و قدر و کن فکان چنان پشت سر هم چیده شده که مرا به اعجاب و امید دارد، تا شناسایی ای در من صورت گرفته و یا همانیدگی و دردی از مرکزم بیفتد، آن وقت چطور رضایت می‌دهم که به جای هشیاری تیز و بیدار بودن در این لحظه و گرفتن درس و هم‌کاری کردن، پشت پا بزنم به همه این زحمات و «از اتفاق چیزی بخواهم» و قربانی اتفاق شوم و سبب رفوزه شدن روحم در این لحظه شوم؟؟؟! ولی می‌بینم که وقتی هشیاری تیز و بیدار و آگاهی این لحظه می‌مانم و خودم را که هشیاری هستم در اتفاق گم نمی‌کنم، «راضیه» می‌شوم: راضی از هرچه که جزو این لحظه است و «مرضیه» می‌شوم: «رضای تو» را به قیمت همه آن چیزهایی که من ذهنی از اتفاق می‌خواهد می‌خرم. «کام دل من» که «من و تو» یکی هستیم، همین «نفس آرام یافته راضیه مرضیه» است.



قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸

«يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً»

«ای روح آرامش یافته، خشنود و پسندیده به سوی پروردگارت باز گرد.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

◆ قضا نتانم کردن، دمی که بی تو گذشت

حتی یک لحظه از عمر عزیز که «بی عشق» رفت را نمی توانم برگردانم و این بار «باعشق» سپری کنم. هر لحظه ای که با عشق و بودن و با حس حضور و در فضای گشوده شده و مربع حقیقت سپری شد، به افزایش جان اصلی بشریت و در جهت کمک به منظور اصلی خدا برای خلقت جهان و کائنات و انسان خرج شد؛ روحم را به اندازه یک لحظه برای ادامه حیات ابدی در سرای ارواح پس از سپری شدن عمر جسم در سرای اجسام بزرگ تر و آماده تر کرد. لحظاتی که زندگی بی نظیر را با تو به غسل نوشی گذراندم، تنها لحظات باوفایم هستند که هیچ کدام در خاطرم گم نمی شوند و هر کدام جای پا و بوی ظریف تو را در وجودم به جا گذاشته اند. تنها سرمایه من که صاحب و مالک اصلی آن هستم، این لحظه از عمرم است که آن را در دست گرفته و حق انتخاب دارم که «با تو» سپری کنم یا بی تو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

◆ ولی چه چاره؟ که مقدر جز قضا تو نیست

برای این از دست دادن های لحظات عمر که در ناآگاهی رفته است، هیچ چاره ای نیست، جز تن دادن به قضا خدا و راضی بودن، «حس تأسف و ناله و شکایت و ای کاش گفتن» تنها آب به آسیاب دشمن ریختن است. تنها راه رهایی از این احساسات منفی و آزاردهنده، پناه بردن به عروۀ الوثقی فضای گشوده شده است. شستن گذشته دردناک با آب حکمت جان های پاک، جبران از دست رفته ها و وضعیت هایی که هنوز محتاج حضور و بودن کارگشای هشیاری ام هستند: تنها حضور



و بودنِ باعشقِ دربرابرِ دخترِ نوجوانم، تمامیِ احساسات و خاطراتِ منفی در من و او مانند کینه‌ها و دشمنی‌ها، مادری نکردن‌ها، خبط و تأسف‌ها، داد و فریادها، حسّ کمبودها، ظلم‌ها، تحقیرها و همه و همه را می‌شوید و می‌برد.

فضای گشوده‌شده در هر بار ملاقات و بودن با دخترم خودش جبران‌کننده است، در گوشِ جانم گفته می‌شود که برای جبرانِ ۱۶ سال «بی‌تو» مادری کردن چه جبرانِ عملی کنم و دخترم که تشنه مهرِ مادری بدون هیچ جایگزینی است، با جان و دل مرا می‌پذیرد و به بیداری عمیق‌تر من هم کمک می‌کند. و در نقشی بالعکس، درمقابلِ مادرم که از دوازده سالگی، سال‌های سال از باعشق نبودن‌هایش، رنج‌ها کشیده بودم و دردها در وجودم ذخیره کرده بودم بودنِ باحضور و ایشان را در فضای گشوده‌شده قرار دادن و خودم را در فضای گشوده‌شده ایشان حس کردن، شست‌وشو دهنده همه آن کینه‌ها و رنجش‌ها و حسّ مظلومیت و حقارت‌هاست. چقدر ارتباطِ باعشقِ ما سه نسل (مادربزرگ، مادر و دختر) در کنار هم، برای تلخی‌های ایجاد شده در طول بیست و هفت سال و برای کل اعضای خانواده، «شکر اندر شکر اندر شکر» است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

◆ دلا بباز تو جان را، بر او چه می‌لرزی؟

بر او ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تو نیست؟

جان من ذهنی انرژی است که از رسیدگی و سر زدن به همانیدگی‌ها و دردها و تغذیه آن‌ها حاصل می‌شود. ای دل بیدار و هشیار! در این لحظه هر کدام از این فرزندان که خودشان را به تو نشان می‌دهند تا روزی و مستمری‌شان را بگیرند و در مرکز تو ادامه حیات بدهند، بر هیچ کدام حتی عزیزترین و مهم‌ترینشان ملرز و مترس. چرا می‌ترسی که اگر اوضاع منزل و همسر و درس و خوراک و بقیه وضعیت‌های فرزندان را کنترل نکنی و تحتِ نظمِ پارکِ خودت درنیاوری، آن‌ها نابه‌سامان و خراب می‌شوند؟ ترس از این که توجهت را از روی آن‌ها برداری و کامل پیش خودت نگه داری. خدای تو، خدای آن‌ها هم هست. مگر خدا نیست که خودش از درون، تغییراتِ مورد نیاز را که حتی به عقل محدودِ من ذهنی تو هم نمی‌رسد ایجاد کند؟! مگر خدای آن‌ها نیست که مسائل و نتوانستن‌ها و یاد گرفتن‌هایشان را از درون به آن‌ها آموزش دهد، بدون ایجاد





مسائل جدید و حل کردن‌های کارافزا؟! همه و همه فکرها و مسائل و اوضاع و احوال اطراف را فدای گشودن فضا و بودن کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

◆ ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

همه چیز آرام و فضا گشوده شده و تو هم بیدار و هشیار هستی، ناگهان دیگرانی از جایی که فکرش را هم نمی‌کنی پیدا می‌شوند و بر وضعیت کنونی تو می‌لرزند. دام نگرانی، امید به غیر، دعا و رضا به حل شدن مسائل، و درنهایت افتادن در دوزخ ذهن و شیرین شدن کام ابلیس. پس تو باید آگاه و بیدار باشی که بر خود نلرزی، که یک لحظه غفلت، تو را از روی پل صراط که از مو نازک‌تر و از تیغ بُرنده‌تر است به دوزخ افسانه من ذهنی می‌اندازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

◆ به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست

حتی دشمنی ابلیس و من‌های ذهنی غیر هم از این وسوسه‌گر خناس آشکار شونده و سپس بسیار پنهان شونده است، گاهی چنان پنهان می‌شود گویا اصلاً نبوده و دیگر هم نیست! و همین غفلت سوراخ بعدی دل را باز می‌کند تا از آن سوراخ خارپشت من‌ذهنی سر بیرون آورده و هشیاری‌ات را گاز بگیرد. سرسخت‌ترین دشمن تو در درون توست، یک لحظه از او غافل مشو.

شاد و سلامت باشید ❤️

مرضیه از نجف‌آباد



سلام و عرض ادب خدمت استاد شهبازی و همراهان عزیز برنامه

برداشتی از غزل ۵۶۰ برنامه ۸۹۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟

چونکه جمال این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

ما انسان‌ها به‌عنوان هشیاری بی‌فرم با مرکز عدم وارد این جهان می‌شویم و براساس طرح تکاملی زندگی برای بقای خود در این جهان و یاد گرفتن جدایی در ابتدا با اقلام جهانی همانیده می‌شویم. براساس پیمان الست قرار بوده که ما به‌طور موقت همانیده شویم و سپس با شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها هشیارانه و با انتخاب خود برای بار دوم مرکز خود را عدم کنیم و به وحدت با خدا که همان عشق است برسیم. اما به‌دلیل این که در خانواده و جامعه عشقی پرورش نیافته‌ایم در دام ذهن گرفتار شدیم و با هشیاری جسمی، جهان اطراف را با عینک همانیدگی‌ها دیدیم. به مقایسه و قضاوت و هرچه بیشتر بهتر پرداختیم و با ابزارهای ذهنی زندگی را شناسایی کردیم، در نتیجه خدا را هم به‌صورت فرم درآوردیم و دچار شرم و حیا و محدودیت‌های من‌ذهنی شدیم و خدا را با الگوهای ذهنی، شرطی‌شدگی‌ها و از روی تقلیدهای کورکورانه شناختیم و تحت سلطه ذهن بدون ناظر درآمدیم.

حال مولانا به ما می‌گوید؛ چرا برای دیدن جمال یار و وفا به عهد الست باید دچار شرم و حیا من‌ذهنی شویم؟! درحالی که اگر آگاه باشیم ما به‌عنوان امتداد خدا باید شرم و حیایی داشته باشیم که ذهن آن را نمی‌شناسد، درواقع ما تنها باشنده‌ای هستیم که می‌توانیم هشیارانه به خدا زنده شویم، پس باید شرممان بیاید که مرکز عدم و جنس اصلی خود را رها کرده و گوشه محنت آباد ذهن در درد و رنج زندگی کنیم غافل از این که از بالای عرش هر لحظه ما را صدا می‌زنند که ای انسان جایگاه تو فضای یکتایی است.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این گنج محنت آبادست

تو را ز گنجره‌ی عرش می‌زنند صغیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست

مولانا تمثیل سگ را بیان می‌کند که از بی‌وفایی به صاحب خود عارش می‌آید. حال چطور ما به‌عنوان شاهباز زندگی در حالی که مقام سدره‌نشینی را به ما داده به زندگی بی‌وفایی می‌کنیم؟! چون آن قدر خود را در همانیدگی‌ها غرق کرده‌ایم که بی‌وفایی برای ما عادی شده است و خیلی راحت به زندگی جفا می‌کنیم. اما باید بدانیم که تنها راه دیدن جمال یار که در تمام کائنات مشهود است در فضای گشوده‌شده با اقرار به عهد الست و خارج شدن از محدودیت‌ها و شرم و حیای من‌ذهنی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

این همه لطف و سرکشی، قسمت خلق چون شود؟

این همه حسن و دلبری بر بُت ما چرا بُود؟

ما با من‌ذهنی لطف، حسن و دلبری خدا را هم براساس الگوهای ذهنی یعنی با کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها تعریف می‌کنیم، در حالی که خداوند ذاتاً همیشه لطف دارد اما به دلیل مقاومت و ستیزه ما درمقابل زندگی و فضای بسته درونمان لطف‌های پنهان او را به قهر معنا می‌کنیم. در حالی که اگر در برابر زندگی تسلیم باشیم و با اتفاق لحظه در آشتی باشیم آسمان درونمان باز می‌شود و هر لحظه لطف و برکات خدا شامل حال ما می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

دردِ فراق من کشم، ناله به نای چون رسد؟

آتشِ عشق من برَم، چنگ دوتا چرا بُود؟

تا زمانی که ما در دویی ذهن هستیم درد و رنج حاصل از همانیدگی‌ها ما را از خدا دور نگه می‌دارند چون به جای مرکز عدم همانیدگی‌ها مرکز ما را اشغال کرده‌اند و نی وجود ما را پر گره کرده‌اند به طوری که ناله خداوند که نماد ارتعاش زندگی در وجود ماست به ما نمی‌رسد. به عنوان مثال هرگونه ناسپاسی و گله و شکایت نی وجود ما را پر گره می‌کند و پرده‌ایی بین ما و خدا بوجود می‌آورد. درحالی که اگر اجازه دهیم آتش عشق در ما زبانه بگیرد همانیدگی‌های ما را می‌سوزاند، و عشق با نیروی کن فکان خود تمام گره‌های ما را باز می‌کند. یکی از راه‌های رسیدن به آتش عشق انتخاب قرین مناسب است چون از ارتعاش او به زندگی شمع وجود ما روشن می‌شود و کم‌کم چنگ ما یعنی من ذهنی ما کوچک و خمیده می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نامِ او

قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟

انسان تنها باشنده‌ایی است که می‌تواند هشیارانه از تمام نعمت‌ها و برکات الهی لذت ببرد آن هم لذتی بی‌کران، لذتی که ابتدا و انتها ندارد لذتی که دامنه مرزهای آن بی‌نهایت و تا فراسوی جهان مادی و فکرها می‌رود. حال می‌توانیم در خود بازبینی کنیم اگر از این عشق و لذت بی‌کرانه بی‌بهره هستیم به این دلیل است که با هشیاری جسمی دائماً در حال قضاوت و مقایسه و رفتن به زمان روان‌شناختی هستیم. چون لحظه را فراموش کرده و هیچ‌گاه سکوت و سکون را زندگی نمی‌کنیم، غافل از این که عشق بدون هیاهو و قیل‌وقال‌های ذهنی و خارج از قاعده‌های ذهنی در ما مرتعش می‌شود، چون پتانسیل زنده شدن به عشق از روز الست در ما نهادینه شده است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

از سرِ ناز و غنَجِ خود روی چنان تُرُش کند

آن تُرُشیِ روی او روح‌فزا چرا بُود؟

اگر ما تصمیم گرفته‌ایم که روی خود کار کنیم نباید به ناز و می‌دانم‌های من‌ذهنی توجه کنیم، و به‌عنوان هشیاری ناظر بدون ستیزه و قضاوت فقط مشاهده‌گر باشیم آن‌گاه خورشیدِ درونمان از فضای گشوده‌شده طلوع می‌کند و با جان و دل درک می‌کنیم که اگر معشوق به زعم من‌ذهنی روی خود را ترش می‌کند و من‌ذهنی آن تُرُشی را به اتفاقات بد تفسیر می‌کند اما برای جان‌بخشی بُعد معنوی و کندن ما از همانیدگی‌ها لازم است. وگرنه خداوند همیشه نسبت به بندگانش لطف و مهربانی دارد و از نظر زندگی همه اتفاقات نیک هستند. پس اگر با مرکز عدم مشاهده‌گر باشیم ما برای بیدار شدن به این تُرُش‌رویی معشوق نیاز داریم، چون اگر این اتفاقات، چالش‌ها و از دست دادن‌ها نبود ما چگونه می‌توانستیم آفل بودن جهان را درک کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

آن تُرُشیِ روی او ابرصفت همی شود

وَر نه حیات و خُرْمی باغ و گیاه چرا بُود؟

در جهان بیرون اگر بارش ابرها نباشد هیچ گیاه و باغی سبز و خرم نمی‌شود. در زندگی ما هم ترش‌رویی معشوق مانند ابر است و خداوند می‌خواهد باران رحمتش را بر ما ببارد، و این بارش رحمت الهی مستلزم فضاگشایی و تسلیم بی‌قیدوشرط و رضایتمندی از زندگی در این لحظه می‌باشد که در راستای وفا به عهد الست بوده که خودبه‌خود جفا به زندگی کنار می‌رود. با شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها انرژی نهفته درون آن‌ها آزاد می‌شود، که این انرژی درجهت بیداری و نوشیدن می‌ایزدی می‌باشد، شرابی که حیات‌بخش بوده و قادر است درون و بیرون ما را سامان دهد و چهار



بعد وجود ما را شکوفا کند. چراکه در حالت تسلیم و رضاست که جان ما فوراً برکات الهی را دست اول از خود زندگی جذب می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر بارم از آن ابر بر سرت بارم

سپاس بی‌کران از مولانای جان، استاد گرانقدر آقای شهبازی بابت این برنامه. سپاسگزار آقای شهبازی هستیم که آن چه را از فضای عدم دریافت کرده‌اند سخاوتمندانه در اختیار ما گمشدگان وادی طلب قرار می‌دهند، باشد که قدردان این برنامه بی‌نظیر باشیم و قانون جبران را در هر دو جنبه مادی و معنوی رعایت کنیم.

اراتمند شما،

رضوان از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com